فصل نوزدهم

یک کنسرت، یک فاجعه و یک اعتراف

عصر يك روز در ماه فوريه، آني نفس نفس زنان از اتاق زيرشيرواني پايين آمد و پرسيد:

-ماريلا ! ميشود فقط يك دقيقه، پيش داينا بروم؟

ماریلا گفت:

-نميفهمم براي چي ميخواهي تا آنجا بروي. تو و داينا با هم از مدرسه برگشتيد. بيشتر از نيم ساعت هم توي برف ها ايستاديد و يكريز حرف زديد، بنابراين فكر نميكنم ديگر حرفي براي گفتن داشته باشيد .

آنی ملتمسانه گفت:

- ولي او ميخواهد مرا ببيند. مسئله ي مهمي پيش آمده كه بايد به من بگويد

- از كجا ميداني؟

-چون همين الان از پنجره به من علامت داد. ما راهي اختراع كرده ايم كه ميتوانيم با شمع و مقوا به هم علامت بدهيم. شمع را جلو پنجره ميگذاريم و با بالا و پايين بردن مقوا نور را قطع و وصل ميكنيم. هر تعداد علامت، معني خاصي دارد. اين روش فكر من بود، ماريلا!

ماريلا با تاكيد گفت:

-كاملا مشخص است. حتماً بعد هم قرار است با اين علامت هاي بي معني ، پرده را به آتش بكشيد.

-آه! كاملاً مواظبيم، ماريلا! خيلي جالب است. دو علامت يعني آنجايي؟ سه تا يعنی بله و چهارتا يعنی نه. پنج تا يعنی زود بيا، چون مسئله ي مهمي پيش آمده. داينا الان پنج بار علامت داد و من واقعاً در عذابم كه بدانم موضوع چيست.

ماريلا با لحني كنايه آميز گفت:

-خوب، ديگر نميخواهد عذاب بكشي، برو، اما ده دقيقه ي ديگر بايد برگشته باشي. يادت نرود.

آني يادش نرفت و سر ساعت مقرر برگشت، اگرچه واقعا قابل تصور نبود كه او بتواند ظرف ده دقيقه، يك مبحث مهم با داينا

را جمع و جور كند. او ظاهراً از تك تك دقيقه ها به خوبي استفاده كرده بود.

- آه! ماريلا! چي حدس ميزني؟ فردا تولد دايناست. مادرش به او گفته كه ميتواند از من دعوت كند بعد از مدرسه به خانه شان بروم و شب همان جا بمانم. دختر دايي هايش قرار است با يك سورتمه ي بزرگ از نيوبريج بيايند و فردا شب به كنسرت كلوپ دي بيتينگ بروند. آنها من و داينا را هم به كنسرت ميبرند، البته اگر تو اجازه بدهي. اجازه ميدهي ماريلا! اين طور نيست؟ آه! چقدر هيجان زده ام.

- بهتر است آرام باشي، چون تو نمي روي، بايد شب در خانه و روي تخت خودت بخوابي. در مورد كنسرت كلوپ، فكرش را هم نكن، دختر كوچولوها اصلاً نبايد به چنين جاهايي بروند.

آني ملتمسانه گفت:

-اما مطمئنم كه كلوپ دي بيتينگ جاي بدي نيست.

- من چنين چيزي نگفتم. اما تو نبايد وقتت را در كنسرت بگذراني و شب به خانه نيايي. يك بچه و اين حرف ها! از خانم بري تعجب ميكنم كه به داينا همچين اجازه اي داده.

آني در حالي كه چيزي نمانده بود اشك هايش سرازير شوند، با بغض گفت:

-اما اين يك موقعيت خاص است. فقط يك روز در سال، تولد دايناست. قرار نيست روز تولد هم مثل روزهاي ديگر باشد، ماريلا! پريسي اندروز ميخواهد شعر امشب همه آزاديم را از حفظ بخواند كه يك شعر اخلاقي است. مطمئنم شنيدنش برايم مفيد است و بعد هم گروه آواز قرار است چهار ترانه ي عاشقانه بخوانند كه به قشنگي سرودهاي دسته جمعي است. آه! ماريلا! كشيش هم قرار است بيايد. بله، واقعاً او هم مي آيد و قرار است سخنراني كند، حرف هايي شبيه موعظه هاي كليسا. خواهش ميكنم، ماريلا! بگذار بروم

-شنيدي چي گفتم، آنی! درست است؟ همين حالا چكمه هايت را در بياور و به رخت خواب برو. ساعت از هشت گذشته.

آني آخرين تير تركش را هم رها كرد و گفت:

-فقط يك چيز ديگر بگويم. ماريلا! خانم بري به داينا گفته كه ما ميتوانيم روي تخت اتاق مهمان بخوابيم. فكرش را بكن چقدر براي آني كوچولوی تو باعث افتخار است كه روي تخت اتاق مهمان بخوابد.

-افتخار اين است كه تو به حرف من گوش بدهي. به تخت خوابت برو، آني ! نميخواهم يك كلمه ي ديگر هم بشنوم.

وقتي آني در حالي كه اشك هايش روي گونه هايش سرازير شده بودند، از پله ها بالا رفت، متيو كه در تمام آن مدت يك گوشه لم داده و خودش را به خواب زده بود، چشمهايش را باز كرد و با لحني مصمم گفت:

- راستش، ماريلا! فكر ميكنم بايد به آني اجازه بدهي برود.

ماريلا پاسخ داد:

- من اينطور فكر نمي كنم. چه كسي مسئول تربيت اين بچه است، متيو! تو يا من؟

متيو گفت:

- خوب، تو!

-پس دخالت نكن.

-راستش نميخواهم دخالت كنم. نظر دادن به معني دخالت كردن نيست. نظر من اين است كه تو بايد به آني اجازه بدهي برود.

ماريلا با دلخوري گفت:

- شك ندارم اگر آني هوس ميكرد به ماه هم برود، نظر تو اين بود كه من بايد اجازه بدهم، ممكن بود اجازه بدهم شب پيش داينا بماند، البته اگر برنامه شان فقط همين بود، اما با برنامه ي كنسرت موافق نيستم. اگر آنجا برود ممكن است سرما بخورد. در ضمن كله اش پر از حرف هاي پوچ ميشود و بيخود و بي جهت به هيجان مي آيد بعد تا يك هفته آرام و قرار نميگيرد. من بهتر از تو ميدانم كه اين بچه چه روحيه اي دارد و چه چيزي برايش خوب است، متيو!

متيو با تحكم تكرار كرد:

- فكر ميكنم تو بايد به آني اجازه بدهي برود.

او استدلال قوي نداشت، اما خيلي خوب ميتوانست روي نظرش پافشاري كند. ماريلا نفس عميقي كشيد و از روي ناچاري سكوت كرد.

صبح روز بعد، وقتي آني مشغول شستن ظرف هاي صبحانه بود، متيو قبل از رفتن به اصطبل، توقف كرد تا دوباره به ماريلا بگويد:

- فكر ميكنم تو بايد به آني اجازه بدهي برود.

يك لحظه ماريلا درست متوجه منظور او نشد. بعد با بد اخلاقی فرياد زد:

- بسيار خوب، برود، چون امكان ندارد تو كوتاه بيايی.

آني ابر ظرف شويي به دست جلو دويد و گفت:

- آه! ماريلا! ماريلا! يك بار ديگر بگو.

-همان يك بار كافي بود. اين نظر متيوست و من هيچ نقشی در آن ندارم. اگر به خاطر خوابيدن روي تخت ديگران و يا به خاطر نصف شب بيرون آمدن از آن سالن گرم، ذات الريه بگيري، تقصير متيوست. نه نه. آني شرلي! داري همه ي كف ها را روي زمين مي ريزي! چقدر حواس پرتي، بچه!

آني گفت:

-آه! ماريلا! ميدانم چقدر برايتان درد سر سازم. من زياد اشتباه میكنم، اما فكرش را بكنيد ممكن بود مرتكب اشتباهات بيشتري بشوم، ولي نشدم. قبل از رفتن به مدرسه هم حتماً اين جا را حسابي تميز ميكنم. آه! ماريلا! همه ي فكر و ذكر من پيش كنسرت است. من تا حالا به كنسرت نرفته ام. هر وقت دختر هاي مدرسه در موردش صحبت ميكنند، من هيچ حرفي براي گفتن ندارم. تو متوجه نشدي من چه حسي دارم، اما متيو فهميد. او مرا درك مي كند و اين خيلي لذت بخش است كه يك نفر آدم را درك كند.

آن روز صبح در مدرسه، آني به قدري هيجان زده بود كه نمی توانست حواسش را روي درس ها متمركز كند. گيلبرت در هجي كردن از او پيشي گرفت و در محاسبه ي ذهني معادله ها او را كاملاٌ شكست داد. فكر رفتن به كنسرت و خوابيدن در اتاق مهمان، چنان هيجاني به آني مي داد كه باعث مي شد اصلاٌ طعم تحقير و شكست در درس ها را احساس نكند. او و داينا آن روز دائما در مورد آن موضوع با هم حرف ميزدند و چيزي نمانده بود خشم و عصبانيت آقاي فيليپس نصيب شان شود. آن روز همه ي بچه ها در مدرسه درباره كنسرت حرف مي زدند. آني پيش خود فكر ميكرد چقدر بد مي شد اگر به او اجازه ي رفتن نمي دادند. كلوپ ديبيتينگ اونلي، در فصل زمستان دو هفته برنامه هاي متنوع اجرا مي كرد، اما اين بار براي كمك به كتابخانه، برنامه ي مفصلي را تدارك ديده بود كه ورودي آن ده سنت تعيين شده بود. جوان هاي اونلي چند هفته اي بود كه براي شركت در برنامه تمرين مي كردند. دانش آموزاني كه خواهر ها و برادر هاي بزرگتر شان قرار بود آن شب برنامه اجرا كنند، حسابي هيجان زده بودند. همه ي بچه هاي بالاي 9 سال مدرسه قرار بود به كنسرت بروند، به جز كري اسلون كه پدرش درباره رفتن دختر كوچولوها به كنسرت هاي شبانه، با ماريلا هم عقيده بود. كري اسلون تمام طول بعد از ظهر سر كلاس دستور زبان گريه كرد. او احساس ميكرد زندگي برايش هيچ ارزشي ندارد. هيجان واقعي آني پس از تعطيل شدن مدرسه آغاز شد و در طول كنسرت به اوج خود رسيد. چيزي نمانده بود دخترك از فرط خوشحالي از پاي در بيايد.

آن ها در اتاق كوچك داينا در طبقه ي بالا چاي صرف كردند و بعد با يك دسر خوشمزه از خودشان پذيرايي كردند. داينا جلوی موهاي آني را مدل پفي درست كرد و آني، پاپيون داينا را به روش ابتكاري خودش گره زد. بعد هر دو حد اقل يك دو جين راه مختلف را براي درست كردن موهاي پشت سر يكديگر، امتحان كردند. بالاخره دختر ها در حالي كه صورت شان سرخ شده بود و چشمان شان از هيجان مي درخشيد، آماده شدند. البته آني وقتي كلاه سياه و ساده و ژاكت خاكستري دستباف خودش را كه آستين هاي تنگي داشت، با كلاه خز و ژاكت شيك و كوتاه داينا مقايسه مي كرد، كمي دلش به درد مي آمد. اما بالاخره به ياد آورد كه مي تواند از تخيلاتش استفاده كند.

كمي بعد، دختر هاي خانواده ي ماري؛ يعني دختر دايي هاي داينا در حالي كه در سورتمه ي بزرگي نشسته و خود شان را با شنل هاي خز پوشانده بودند، از نيوبريج به آنجا رسيدند. سورتمه سواري روي جاده هاي صاف و درخشان و شنيدن صداي خشك برف زير پاي عابرين، سواري تا سالن را براي آني سرشار از لذت كرد. غروب دل انگيزي بود و تلالو نارنجي رنگ خورشيد به تپه هاي برفي و آب زلال خليج لارنس چنان شكوه و جلالي بخشيده بود كه هر بيننده اي خيال ميكرد به جامي كه با ياقوت و مرواريد تزئين شده، چشم دوخته است. جيرينگ جيرينگ زنگوله ي سورتمه ها و صداي خنده هايي كه در دور دست ها طنين انداخته بود، مانند نواي شادماني ارواح جنگل، از همه جا به گوش مي رسيد. آني دست داينا را از روي دستكش و زير شنل خز، فشار داد و گفت:

-آه! داينا! به نظر تو همه چيز مثل يك رويا نيست؟ قيافه ي من واقعاٌ مثل هميشه است؟ به قدري احساساتي شده ام كه فكر ميكنم اين موضوع روي چهره ام تاثير گذاشته.

داينا چند لحظه قبل، از طرف يكي از دختر دايي هايش مورد تعريف و تحسين قرار گرفته بود و چون فكر ميكرد بايد آنچه را شنيده است به نفر بعدي منتقل كند، گفت:

-امروز خيلي زيبا شده اي. رنگ و رويت هم خيلي خوب است.

برنامه ي آن شب حد اقل پشت يكي از بيننده ها را دائم به لرزه مي انداخت و طبق گفته ي آني به داينا، هر لرزه، از لرزه ي قبلي تكان دهنده تر بود. وقتي پريسي اندروز در حالي كه لباس صورتي حريري به تن كرده، يك رشته مرواريد به گردن بلورينش بسته و گلهاي ميخك طبيعي به موهايش زده بود، شايع بود آقاي معلم همه ي آنها را از شهر براي او سفارش داده است، برنامه ی بدون روزنه ي ضعيفي از نور، از نردبان تاريك عشق بالا رفت را اجرا كرد، آني عميقاٌ با او احساس هم دردي كرد. وقتي گروه سرود، آواز فراتر از آسمان كبود را سر دادند، آني، طوري به سقف خيره شد گويي فرشته ها آنجا را رنگ آميزي كرده اند. وقتي هما سلون توضيح داد كه چطور مي شود يك فيل را در كمد جاي داد، آني آن قدر خنديد كه مردم اطرافش هم از خنده ي او به خنده افتادند؛ چون آن لطيفه در اونلي خيلي قديمي و تكراري شده بود و وقتي آقاي فيليپس با لحني تكان دهنده خطابه ی مارك آنتوني پس از كشته شدن سزار را خواند، در حالي كه پس از اداي هر جمله به پريسي اندروز نگاه مي كرد، آني احساس كرد همان لحظه ميتواند به پا خيزد و شورشي بر پا كند. فقط يكي از قسمت هاي برنامه، رضايت او را جلب نکرد؛ زماني كه گيلبرت بلايت شروع به خواندن شعرش كرد. آني تا تمام شدن آن قسمت از برنامه، كتاب رودا ماري را برداشت و آن قدر خشك و بي حالت به خواندنش ادامه داد تا صداي دست زدن پر شور و حرارت داينا را شنيد.

آنها ساعت يازده راضي از آن خوش گذراني به خانه برگشتند، اما هنوز در حال صحبت كردن و نظر دادن بودند. خانه تاريك و ساكت بود، و به نظر مي آمد همه خوابيده اند. آني و داينا پاورچين پاورچين وارد فضاي باريك و طولاني سالن شدند كه در انتهاي آن اتاق مهمان قرار داشت. آنجا گرم بود و آتش داخل بخاري فضا را كمي روشن مي كرد. داينا گفت:

-اينجا چقدر گرم است. بهتر است لباسهايمان را همينجا عوض كنيم.

آني آهي كشيد و گفت:

-چه لحظات خوشي بود! ايستادن و شعر خواندن در چنان جايي بايد خيلي جالب باشد. داينا! فكر مي كني ممكن است يك روز هم ما را براي انجام اين كار دعوت كنند؟

-بله، البته كه ممكن است. آنها هميشه براي شعر خواندن، دانش آموزان بزرگ را دعوت مي كنند. گيلبرت بلايت اغلب دعوت مي شود، در حالي كه فقط دو سال از ما بزرگ تر است. آه! آني! چطور توانستی به شعرش گوش ندهي؟ وقتي رسيد به بيت مانند خواهر است، اما غريبه اي است مستقيم داشت به تو نگاه ميكرد.

آني با خشم گفت:

-داينا! تو دوست صميمي ام هستي، اما حتي به تو هم نمي توانم اجازه بدهم با من درباره آن شخص صحبت كني. براي خوابيدن آماده اي؟ بيا مسابقه بگذاريم و ببينيم چه كسي زودتر به تخت ميرسد.

داينا از آن پيشنهاد خوشش آمد. دخترها در طول سالن دويدند،از در اتاق مهمان گذشتند و هم زمان خودشان را روي تخت انداختند. بعد، چيزي زير آن دو تكان خورد و يك نفر با صدايي خفه فرياد زد:

-پناه بر خدا!

معلوم نبود چطور آني و داينا توانستند با آن سرعت زياد از روي تخت بلند شوند و از اتاق بيرون بروند. آنها وقتي به خودشان آمدند كه داشتند وحشت زده و پاورچين با دست و پاي لرزان از پله ها بالا مي رفتند. آني در حالي كه از ترس و سرما دندان هايش به هم مي خوردند، آهسته گفت:

-آه! او كه بود؟ چه بود؟

داينا كه نزديك بود خنده اش بگيرد، گفت:

-او عمه ژوزفين بود. آه! آني! او عمه ژوزفين بود و حتما آمده كه اينجا بماند. آه! مي دانم چقدر عصباني مي شود. وحشتناك است. واقعا وحشتناك است، ولي خيلي هم خنده دار است، آنی!

- عمه ژوزفين كيست؟

- او عمه پدرم است و در شارلت تاون زندگي مي كند. او خيلي پير است؛ تقريبا هفتاد ساله است و من نمي توانم باور كنم زماني يك دختر كوچولو بوده. ما منتظر آمدنش بوديم، ولي نه به اين زودي. او خيلي مبادي آداب است و مطمئنم كه از اين موضوع بدجوري دلخور مي شود. خوب، مثل اينكه مجبوريم كنار ميني مي بخوابيم. نمي داني چقدر در خواب لگد مي زند.

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه، خبري از خانم ژوزفين نشد. خانم بري با مهرباني به دختر كوچولوها لبخند زد و گفت:

-ديشب خوش گذشت؟ سعي كردم تا آمدنتان بيدار بمانم؛چون مي خواستم بگويم عمه ژوزفين آمده و شما مجبوريد به طبقه بالا برويد، اما آن قدر خسته بودم كه خوابم برد. داينا! اميدوارم مزاحم عمه نشده باشی.

داينا سكوت كرد،اما لبخند شيطنت آميزي با آني كه در طرف ديگر ميز نشسته بود،رد و بدل كرد. آني پس از خوردن صبحانه به خانه برگشت. او از بحث و جدلي كه در نتيجه شيطنت او و داينا در خانه بري روي داد،بي خبر ماند تا آنكه بعد از ظهر ماريلا او را براي انجام كاري به خانه خانم ليند فرستاد. خانم ليند با لحني جدي ولي نگاهي خندان گفت:

-شنيده ام تو و داينا ديشب دوشيزه بري پير و بينوا را تا حد مرگ ترسانده ايد! خانم بري چند دقيقه پيش داشت به كارمودي مي رفت و سر راهش سري هم به اينجا زد. او بدجوري نگران و مضطرب بود. دوشيزه بري پير امروز صبح اصلا سرحال نبود، و سرحال نبودن ژوزفين بري هم شوخي بردار نيست. او اصلا با داينا حرف نمي زند.

آني با حالتي كه حاكي از پشيماني بود،گفت:

-ولي تقصير من بود نه داينا. من پيشنهاد دادم تا رسيدن به تخت،مسابقه بدهيم.

خانم ليند كه درست حدس زده بود،گفت:

-مي دانستم، مي دانستم چنين فكرهايي فقط از كله تو بيرون مي آيد. به هر حال مشكلات زيادي را به وجود آورديد. دوشيزه بري پير آمده بود تا يك ماه بماند، ولي گفته كه ديگر يك روز هم نمي ماند. و همين فردا،يكشنبه به شهر بر مي گردد. اگر كسي مي توانست او را ببرد، حتما همين امروز مي رفت. او قول داده بود چند ماه به داينا درس موسيقي بدهد، اما حالا تصميم گرفته هيچ كاري براي چنين دختر شروري انجام ندهد. آه! حدس مي زنم امروز صبح آنجا خيلي خبرها بوده. آرزوهاي بري ها بر باد رفت. دوشيزه بري پير ثروتمند است و آنها دوست داشتند روابط خوبي با او داشته باشند. البته خانم بري اين چيزهارا به من نگفت،اما من ذات انسان هارا خوب ميشناسم.

آني ناله كنان گفت:

-من يك دختر بدشانسم. هميشه خودم را توي دردسر مي اندازم و بهترين دوستانم؛ كساني كه بايد جانم را فدايشان كنم را هم در گرفتاري هايم شريك ميكنم. شما مي دانيد چرا اين طور مي شود،خانم ليند؟

- به خاطر اينكه كارهايت را بي دقت و بدون فكر قبلي انجام مي دهي. هرگز براي فكر كردن به خودت فرصت نمي دهي. آنچه كه به ذهنت ميرسد بدون لحظه اي عاقبت انديشي به زبان مي آوري يا انجام ميدهی.

آني مصرانه پاسخ داد:

-ولي راهش همين است. چيزي كه به ذهن آدم مي رسد، اگر هيجان انگيز باشد، بايد فوري ابراز شود. اگر براي فكر كردن،كمي مكث كني، مسلما هيجانش از بين مي رود. خود شما هرگز چنين احساسي نداشته ايد، خانم ليند؟

خانم ليند هرگز چنان احساسي نداشت. او با چهره اي حق به جانب سرش را تكان داد و گفت:

-تو بايد ياد بگيري قبل از انجام هر كاري كمي فكر كني، آني! ضرب المثل بي گدار به آب نزن را هميشه به ياد داشته باش. مخصوصا وقتي مي خواهي روي تخت اتاق مهمان بپری.

خانم ليند با آرامش خاطر به شوخي خودش خنديد،اما آني همچنان پكر بود. در آن وضعيت، هيچ چيز از نظر او خنده دار نبود. او پس از ترك كردن خانه خانم ليند راهش را به طرف اورچرداسلوپ كج كرد. داينا جلو در آشپزخانه به استقبالش آمد. آني آهسته پرسيد:

-عمه ژوزفين خيلي دلخور شده، اين طور نيست؟

داينا در حالي كه سعي مي كرد جلو خنده اش را بگيرد، با نگراني نگاهي به در بسته اتاق نشيمن انداخت و گفت:

-بله، داشت از شدت عصبانيت بالا و پايين مي پريد. نمي داني چه حرف هايي مي زد. او گفت كه من بدترين دختري ام كه تا به حال ديده و پدر و مادرم بايد از تربيت كردن چنين بچه اي احساس شرمندگي كنند. او گفت كه ديگر اينجا نمي ماند، البته اهميتي نميدهم، اما براي پدر و مادرم مهم است.

آني پرسيد:

-چرا به آنها نگفتي كه تقصير من بوده.

داينا با بي اعتنايي گفت:

-ولي من هم با تو شريك بودم، اين طور نيست؟ من سخن چين نيستم، آني شرلي! به علاوه به اندازه تو مقصر بودم.

آني گفت:

-به هرحال من مي خواهم خودم موضوع را به او بگويم.

داينا ميخكوب شد.

- آني شرلي! هرگز! چرا؟ او تو را زنده مي خورد!

آني ملتمسانه گفت:

-لطفا مرا بيشتر نترسان. خودم به اندازه كافي وحشت زده ام. ترجيح مي دادم به جاي اين كار جلو لوله توپ بايستم. اما تصميم خودم را گرفته ام، داينا! تقصیر من بود و بايد به آن اعتراف كنم. خوشبختانه در اعتراف كردن هم تجربه زيادي دارم.

داينا گفت:

-خيلي خوب، او در اتاق است. اگر دوست داري مي تواني بروي. من كه جرات ندارم همراهت بيايم. فكر نمي كنم كاري هم از دستت بر بيايد.

بعد از حرف هايي كه داينا زد، آني رفت تا به قول معروف با دم شير بازي كند. او جلو در اتاق نشيمن ايستاد و در زد. بفرمايید. تند و تيزي به گوشش رسيد. دوشيزه ژوزفين بري باريك اندام، خشك و رسمي كنار آتش بافتني مي بافت و در همان حال هم مي شد از پشت قاب طلايي عينكش، شراره هاي خشم را در چشمانش شعله مي كشيد، حس كرد. او سرش را بلند كرد. انتظار داشت داينا را ببيند. اما دختر رنگ پريده اي را ديد كه برق چشمان درشتش مي درخشيد. دوشيزه ژوزفين بري بدون مقدمه چيني پرسيد:

-كي هستي؟

دختر كوچولو در حالي كه دست هايش را قلاب كرده بود، با صدايي لرزان گفت:

-من آني شرلي از گرين گيبلزم و اگر اجازه بدهيد، مي خواهم اعتراف كنم.

- اعتراف چي؟

- همه اش تقصير من بود و ما ديشب روي شما پريديم. آن پيشنهاد من بود. مطمئنم هرگز چنين فكر هايي به سر داينا نمي زند. دوشيزه بري! داينا يك خانم تمام عيار است. به خاطر همين اصلاً منصفانه نيست او را سرزنش کنید.

- چرا، هست. داينا در اين كار به سهم خودش مقصر بوده و رفتار ناشايستي از او سر زده.

آني مصرانه پاسخ داد:

-ولي ما فقط داشتيم شوخي مي كرديم. به نظر من حالا كه ما داريم معذرت خواهي مي كنيم، شما بايد ما را ببخشيد، خانم بري! حد اقل داينا را ببخشيد و اجازه بدهيد موسيقي ياد بگيرد. همه فكر و ذكر داينا پيش كلاس موسيقي اش است. مطمئنم براي شما راحت نيست از كاري كه تصميم به انجامش گرفته ايد، منصرف شويد. اگر قرار است از دست كسي عصباني باشيد، آن شخص منم. من از همان روز هاي اول، عادت كرد ام كه ديگران از دستم عصباني شوند؛ بنابراين راحت تر از داينا مي توانم اين وضعيت را تحمل كنم.

كم كم شراره هاي خشم از چشمان پيرزن محو شد و جاي خود را به برق خوشحالي مي دادند. ولي با اين حال با لحني خشن گفت:

-به نظر من، اينكه شما شوخي مي كرديد اصلاً دليل موجهي نيست. آن موقع كه من جوان بودم،دخترها از اين شوخي ها با هم نمي كردند. تو مي فهمي چقدر وحشتناك است كه بعد از يك سفر طولاني و طاقت فرسا وقتي به خواب عميقي فرو رفتي، دو نفر رويت بپرند و بيدارت كنند؟

آني با اشتياق گفت:

-نمي فهمم، اما مي توانم تصور كنم. بايد خيلي ناراحت كننده باشد. اما حال ما هم دست كمي از شما نداشت. شما قوهء تخيل داريد، دوشيزه بري؟ اگر داريد، خودتان را جاي ما بگذاريد. ما نمي دانستيم كه يك نفر روي تخت خوابيده و سر و صدا شما را تا حد مرگ ترساند. درضمن با اينكه قرار بود در اتاق مهمان بخوابيم، اما نتوانستيم. گمان كنم شما زياد در اتاق مهمان خوابيده باشيد، اما تصور كنيد چه احساسي به شما دست مي داد اگر دختر كوچولوي يتيمي بوديد كه تا حالا چنين افتخاري نصيبش نشده بود.

اين بار ديگر همه خشم پيرزن از بين رفت و صداي خنده اش بلند شد و باعث شد داينا كه با نگراني در آشپزخانه انتضار مي كشيد، نفس راحتي بكشد. او گفت:

-ميترسم قوه تخيلم ديگر زنگ زده باشد؛ چون خيلي وقت است كه از آن استفاده نكرده ام. اما مشخص است اين اتفاق تو را هم به اندازه ی من اذيت كرده. حالا بيا بنشين و از خودت برايم بگو.

آني با جديت گفت:

-متاسفانه نميتوانم. البته خيلي دلم مي خواست بمانم؛ چون به نظر شما خانم فوق العاده اي هستيد و بر خلاف ظاهرتان، قلب مهرباني داريد. اما من بايد پيش ماريلا كاتبرت برگردم. دوشيزه ماريلا كاتبرت، خانم مهرباني است كه سرپرستي مرا به عهده گرفته. او وظايفش را به بهترين نحو انجام مي دهد، ولي در هر حال مسئوليت سنگيني است. شما نبايد به خاطر پريدن من روي تخت، او را سرزنش كنيد. اما قبل از رفتنم، دلم ميخواهد بگوييد كه داينا را بخشيده ايد، و همان مدتي كه قرار بود، در اونلي مي مانيد.

دوشيزه بري گفت:

-به شرط اينكه هرچند وقت يكبار اين جا بيايي و با من حرف بزني.

آن شب دوشيزه بري به داينا يك گردنبند نقره داد و به بزرگ تر ها اعلام كرد كه چمدانش را باز كرده است. او با صراحت گفت:

-تصميم گرفته ام اينجا بمانم تا با آن دختري كه اسمش آني است، بيشتر آشنا شوم. او مرا سرگرم مي كند و با سن و سالي كه من دارم، به ندرت كسي پيدا مي شود كه بتواند سرگرمم كند.

وقتي ماجرا به گوش ماریلا رسيد، او فقط رو به متيو كرد و گفت:

-من كه گفته بودم.

دوشيزه بري يك ماه آنجا ماند. رفتار او نسبت به هميشه خوشايندتر شده بود؛ چون آني او را سرحال می آورد. آن ها با هم خيلي صميمي شدند. موقع برگشتن، دوشیزه بري گفت:

-آني! فراموش نكن هر وقت به شهر آمدي، سري هم به من بزني. من هم اجازه مي دهم شب در اختصاصي ترين اتاق مهمان بخوابي.

آني به ماريلا گفت:

-دوشيزه بري قلب مهرباني دارد، اگر چه اصلاً در ظاهر معلوم نيست. او مثل متيو همان اول خودش را نشان نمي دهد، اما كم كم مي تواني او را بهتر بشناسي. معلوم مي شود همان طور كه من قبلاً فكر مي كردم، آدم هاي مهربان كم نيستند و مي شود در دنيا تعداد زيادي از آنها را پيدا کرد.